

بهار مهربانتر

بخند

به روزهایی که می‌گذرد

و یخ‌زده‌ترین خاطرات زمستان را

با خودش می‌برد.

بخند و آغوش را

برای بهار باز کن.

بهار بهتر از زمستان

مهربان بودن را بلد است

زهر اوطن دوست از رشت



ویژه‌ی نوجوانان، سال بیستم، شماره‌ی ۹۸۶، پنج‌شنبه ۲۲ اسفند ۱۳۹۸، ۱۷ رجب ۱۴۴۱، ۱۲ مارس ۲۰۲۰، ضمیمه‌ی شماره‌ی ۷۹۰۳ همشهری



سفرهای دوچرخه‌های

۶ ۵ ۴ ۳

چرخ اول



مسافران صندلی درجه‌ی ۲۸!

● فریبا خانی

تلویزیون دیدن در هواپیما را هم ندارد.

این روزها، روزهای خاصی است. شاید همه‌ی ما مسافران صندلی درجه‌ی ۲۸ هستیم. امکان خیلی از کارها را نداریم. رفتن به خیابان و راه‌رفتن، سینما و تئاتر، کتاب‌خانه‌های عمومی، مسافرت و...

روی صندلی ۲۸ این روزها باید مدام دست‌هایمان را با آب و صابون بشوییم. یادمان باشد که الکل‌های صنعتی سمی هستند و برای سلامتی خیلی مفید نیستند. یادمان باشد؛ دست‌آلوده را به چشم و صورت نزنیم. حالا ما در هفته‌نامه‌ی دوچرخه به فاصله‌های سه‌ونیم متری نشسته‌ایم و فکر می‌کنیم که چه برایتان تهیه کنیم که حال روزهایتان را خوب کنیم. حالتان بهاری و شاد شود.

این تجربه، یعنی نشستن در خانه و مراقبت از خود و خانواده روزهای مهمی است. شاید شما یک

من «جرونیما استیلتن» هستم؛ خبرنگار و سردبیر دوچرخه‌ها! یکی از شما بدذات‌ها این اسم را روی من گذاشت. وقتی که با زره و کلاه‌خود و لباس رزم برای مبارزه با دیو «کرونا» از خانه بیرون و به سمت دفتر روزنامه می‌آمدم، نوجوانی که خواست نامش فاش نشود به من گفت: «خداحافظ جرونیما! موفق باشید و یک ویژه‌نامه‌ی نوروزی خواندنی برای ما تهیه کنید.» شاید شما هم با کتاب‌های ماکاموشی آشنا باشید. او یک موش خبرنگار و سردبیر است. چون سال ۱۳۹۹، سال موش است، بد نیست که من هم کمی نقش این شخصیت کتاب‌های ماکاموشی را بازی کنم که مثلاً دلش می‌خواهد به مصر برود و با باستان‌شناسی خیره‌مصاحبه کند. او مسافر هواپیمایی می‌شود که یادش رفته سوخت‌گیری کند و درجه‌ی صندلی او ۲۸ است. مسافر درجه‌ای که حق دست‌شویی رفتن و

راستی یادتان باشد ما تا ۲۸ فروردین دوچرخه‌ی کاغذی نداریم، اما سه ویژه‌نامه‌ی الکترونیکی خواهیم داشت که می‌توانید آن‌ها را در کانال تلگرام هفته‌نامه‌ی دوچرخه و بخش کودک و نوجوان سایت همشهری آنلاین بخوانید. در ضمن یادتان باشد در مسابقه‌ی «تنها در خانه!» هم شرکت کنید. خیلی دوست داریم تجربه‌های شما را بشنویم و ببینیم و لذت ببریم.

* ماکاموشی (جزیره‌ی جوندگان جیسور): نفرین هرم پنی‌ری / نویسنده: جرونیما استیلتن / مترجم: فریبا چاوشی



«تیستوی سبزی انگشتی» باشید و در این روزها گل بکارید و گلدان‌های زیبایی سبزی کنید... شاید شما یک «شازده کوچولو» باشید و به سیارک‌های دیگر سفر کنید. یا یک «پی‌پی جوراب بلند». شاید شما یک «ماتیلدا» باشید، دخترک کوچکی که خیلی بیش‌تر از سنش می‌دانست. شاید شما «مانولیتو»ی عزیزی باشید که دلش می‌خواهد سوار کامیون پدرش شود و همراه او سفر کند.

در این روزها علاوه بر بازی‌های رایانه‌ای و انجام تکالیف مدرسه از راه دور، کتاب بخوانیم و با شخصیت‌های کتاب‌ها به سفر برویم. سفر با کتاب هم جذابیت‌های خودش را دارد. این روزها ما در حال گذراندن تجربه‌ای عجیب هستیم. می‌دانیم خیلی از خانواده‌ها از این بیماری رنج کشیده‌اند... ما با آن‌ها هم‌دردیم. اما به هر حال باید این دوره را سپری کنیم. به خاطر این تجربه و خانه‌نشینی و این که مسافرت‌های نوروزی امسال تعطیل است؛ دوستان دوچرخه‌های شما فکر کردند سفرنامه‌هایی بنویسند و یاد سفرهای گذشته را زنده کنند. چون می‌دانید وقتی سفرنامه می‌خوانید و یا سفرنامه‌های تصویری را می‌بینید؛ به سفری مجازی رفته‌اید.

ویژه‌نامه‌های نوروزی دوچرخه در راهند

هر چند که این، آخرین شماره‌ی دوچرخه در سال ۱۳۹۸ است و تا پنج‌شنبه، ۲۸ فروردین ۱۳۹۹ از دوچرخه‌ی کاغذی خبری نخواهد بود، اما خیالتان راحت که در تعطیلات نوروزی، بدون دوچرخه نخواهید ماند و با سه ویژه‌نامه‌ی خواندنی، سرگرم‌کننده و جذاب الکترونیک همراه شما خواهیم بود.

پس در روزهای پنج‌شنبه ۲۹ اسفند و هفتم و چهاردهم فروردین، منتظر سه ویژه‌نامه‌ی الکترونیکی دوچرخه باشید که در کانال هفته‌نامه‌ی دوچرخه و سایت همشهری آنلاین منتشر خواهند شد. این ویژه‌نامه‌ها متشکل از مطالب خاطره‌انگیز و جذاب دوچرخه در سال‌هایی است که شما نوجوان‌های امروز، مخاطب دوچرخه نبوده‌اید و نتوانسته‌اید آن‌ها را بخوانید. برای دوچرخه‌های قدیمی هم که پر از نوستالژی و خاطره‌بازی است و یاد روزهای نوجوانی.

پس با اینستاگرام و تلگرام همراه باشید:
docharkkeh_weekly



تصویرگری: پرنیت شست

مسابقه‌ی تنها در خانه!

وای که چه کیفی دارد وقتی مدرسه‌ها تعطیل می‌شود! یک روز برای برف، یک روز برای آلودگی هوا و حالا هم کرونا! اما نه، این تعطیلی با همه‌ی تعطیلی‌ها فرق دارد. این تعطیلی با نگرانی و ترس همراه است و با این قرنطینه‌ی طولانی که نمی‌توانی حتی پایت را از خانه بیرون بگذاری. این تعطیلی اصلاً کیف ندارد. موضوع مسابقه‌ی ما هم همین است؛ این روزها که به اجبار در خانه مانده‌ای، چه کار می‌کنی تا حوصله‌ات سر نرود؟ به زبان شعر، داستان، طنز، تصویرگری، عکس یا ویدیو، کارهای روزانه‌ات را برایمان بگو.



- * مسابقه برای ۱۲ تا ۱۷ ساله‌هاست.
- * مهلت شرکت در مسابقه تا ۱۵ فروردین ماه ۱۳۹۹ است.
- * می‌توانی آثارت را پست کنی یا به ای‌میل یا موبایل دوچرخه بفرستی.
- * نشانی دقیق و شماره‌ی تلفن را هم فراموش نکن.
- * لطفاً تصویر صفحه‌ی اول شناسنامه‌ات را هم بفرست.
- * متن‌ها نباید بیش‌تر از ۳۰۰ کلمه باشند.

صندوق پستی: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵
ای‌میل: docharkkeh@hamshahri.org
موبایل: ۰۹۳۳۴۱۲۱۴۸۹

کرونا خوانی!

از دیدن من مگر پشیمان شده‌ای؟
یا از کرونا‌ی من گریزان شده‌ای؟
ای دوست که قرض کردی از من بسیار
تو پشت کدام ماسک پنهان شده‌ای؟

از دور به قلب من تو جا می‌گیری
نزدیک شوی حال مرا می‌گیری
تو «دوری و دوستی» مگر نشنیدی؟
نزدیک نیا که کرونا می‌گیری

که گفت اصلاً تو یک هو جان بگیری
و از ما این لب خندان بگیری
چرا درمان نداری ای کرونا
الهی درد بی‌درمان بگیری

انگار همه حوصله‌ها سر رفتند
در شهر، همه کلاغ‌ها، پر (ا) رفتند
در بانک شلوغ مانده بودم ته صف
یک عطسه زدم تمام صف در رفتند!

آرام بگیر رحم بر مردم کن
ترکی‌ری ورشت و اصفهان و قم کن
هر چند که میهمان عزیز است ولی
لطفاً کرونا، گور خودت را گم کن!

● شعرها: مهدی مردانی



تصویرگری: پرنیت شست

همشهری

گروه ضمائم همشهری ناشر نشریات:
دوچرخه، استان‌ها، محله
نشانی: تهران، خیابان ولی عصر
نرسیده به پارکوی، کوچه‌ی تورج
شماره‌ی ۱۴، روزنامه‌ی همشهری
(طبقه‌ی پنجم: دوچرخه)
تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰

(صفحه‌آرا)، ابراهیم رستمی عزیزی (مسئول هماهنگی) و با
سیاس از بخش‌های مختلف روزنامه‌ی همشهری
صندوق پستی دوچرخه: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵
تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰ / شماره: ۲۳۰۲۳۵۹۱
پست الکترونیکی: docharkkeh@hamshahri.org
دوچرخه را آنلاین بخوانید:
@docharkkeh_weekly
newspaper.hamshahronline.ir
hamshahronline.ir/service/Children

سر دبیر: فریبا خانی
تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، نفیسه
مجیدی زاده (دماستج)، سیدسروش طباطبایی پور
(مدیر داخلی نشریه)، علی مولوی (شهر فرنگ و
چرخ فلک)، پگاه شفتی (لوحنقره‌ای)، یاسمن رضائیان
(خانه‌ی فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر)، نیلوفر
نیک‌بنیاد، محمود اعتمادی (عکس)
آتلیه: علی مولوی (مدیر هنری)، علیرضا صفری

دوچرخه

ضمیمه‌ی هفتگی روزنامه‌ی همشهری
ویژه‌ی نوجوانان
سال بیستم، شماره‌ی ۹۸۶
پنج‌شنبه ۲۲ اسفند ۱۳۹۸
صاحب امتیاز: مؤسسه‌ی همشهری
مدیر مسئول: مهران کریمی

سفرهای دوچرخه‌ای



تصویرگری: رای تیسی یونیکاس

این روزها و بروس کرونا، همه‌ی برنامه‌ها پیمان را به هم ریخته... همه‌ی کارها نیمه‌کاره مانده... درس‌های پیمان عقب افتاده... از خانه‌نشینی هم خسته شده‌ایم... اما چه می‌شود کرد؟ کرونا حتی سفرهای نوروزی مان را هم خراب کرده و امسال ناچاریم برای حفظ سلامتی خودمان و شهروندان شهرهای دیگر، در شهر و خانه‌مان بمانیم. برای همین ما دوچرخه‌ای‌ها در این چهار صفحه، سفرنامه‌هایی دوچرخه‌ای را برایتان آماده کرده‌ایم که با خواندنشان می‌توانید در کنار هم سفرهایی مجازی، جذاب و خاطره‌انگیز را تجربه کنیم. بی‌خود نیست که از قدیم و ندیم گفته‌اند: «وصف‌العیش، نصف‌العیش!» پس ما ما در این چهار صفحه همراه باشید.

سفر مثل داستان می‌ماند

حسین تولانی

فرودگاه شهر دهلی، انگار وارد جهانی از رنگ و گل شده بودم. من تا حالا آن همه گل را (که بیش‌تر نارنجی و زرد بودند) به طور بی‌وقفه ندیده بودم. هر طرف چشم می‌چرخانیدی، گل می‌دید. دسته‌گل، ریسه‌ی گل، گل‌فروش، باغچه‌های دیواری و عمودی پر از گل. خیابان‌ها و مغازه‌ها و سردر خانه‌ها و تاکسی‌ها و اتوبوس‌ها و حتی آدم‌ها غرق گل و رنگ بودند. و البته همه چیز در هند به‌طور اغراق‌شده‌ای تزئین شده بود.



به‌قول خودمان زلم‌زیمو داشت. حتی روی گوش‌فیل‌ها هم نقاشی کشیده بودند. روی دیوارها و بدنه‌ی اتوبوس‌ها و دوچرخه‌ها و دیوارها و همه‌جا ترکیب رنگ و نقش و گل، توجهات را جلب می‌کرد.

شگفتی بزرگ دیگر، زندگی مسالمت‌آمیز انسان و حیوان در شهر بود. امکان نداشت در کوچه و خیابان و موزه و قصر و بازار یا سالن تئاتر بروی و سگ و گربه و میمون و سنجاب و طوطی و فیل و اسب و... را نبینی. جالب این‌که حیوانات هم اصلاً از آدم‌ها نمی‌ترسیدند و حتی با توریست‌ها، احساس رفاقتی قدیمی داشتند. مثلاً به‌راحتی می‌توانستی به آن‌ها میوه و غذا تعارف کنی. آن‌ها هم خیلی خودمانی می‌آمدند جلو و از دست خوراکی برمی‌داشتند.

نوشتن داستان سفر هند و مکان‌های دیدنی و آداب و رسوم هندی‌ها و مردم آن‌جا و غذاهایش (که حتماً توصیه می‌کنم با خودتان غذا به اندازه‌ی کافی ببرید، چنان‌که ما بردیم. در غیراین صورت به‌شدت باید بسوزید و بسازید!) خیلی مفصل است و در چند صد کلمه نمی‌شود چیزی نوشت. همین‌قدر بگویم که در آن سفر چند هزار عکس گرفته‌ام و چند هزار عکس هم فرصت نشد بگیرم!

معمولاً اگر به شهری رفته باشم، اما دوباره و چندبار هم به آن‌جا بروم، باز هم برایم جذاب است و حتی همان تازگی و اشتیاق بار اول را دارد. چون فکر می‌کنم هر بار می‌شود در آن شهر خاص، تجربه‌های تازه‌ای به‌دست آورد. اما بدون شک، سفر به جاهایی که هرگز نرفته‌ام، ماجراهای خاص خودش را دارد و شگفت‌انگیز است که قرار است برای اولین بار در مکانی جدید با فرهنگ و مردم و دیدنی‌ها و شنیدنی‌های جدیدی روبه‌رو شوم.

گاهی وقت‌ها، البته نه همیشه، شگفتی به‌جایی که می‌خواهی بروی هم بستگی دارد. برای مثال چندسال قبل شرایطی فراهم شد تا به کشور هندوستان سفر کنم. یک ماه قبل از سفر، من و همسرم شروع کردیم به جمع‌آوری اطلاعات درباره‌ی کشور و مردم هند. هر چه بیش‌تر اطلاعات به دست می‌آوردیم، بیش‌تر به این نتیجه می‌رسیدیم که قرار است وارد داستان سفری شگفت‌انگیز شویم. همین‌طور هم شد. ما در سه شهر هند به‌مدت یک هفته اقامت داشتیم. همه چیز در هند شگفت‌انگیز است. گاهی وقت‌ها احساس می‌کردم دو تا چشم برای دیدن آن همه شگفتی هم‌زمان و پی‌درپی کم هستند! از همان لحظه‌ی ورود به

سفر همیشه برای من مثل خواندن یک داستان است؛ داستانی که خودم یکی از شخصیت‌هایش هستم و در تمام ماجراهایم مستقیم و غیرمستقیم نقش دارم. به همین دلیل تجربه‌کردن در سفر را دوست دارم. کوتاه و طولانی بودن سفر فرقی ندارد. مهم این است که در بطن داستان سفر هستم.

داستان سفر برای من از چند روز یا چند هفته قبل از شروع، با اشتیاق و برنامه‌ریزی برای حرکت شکل می‌گیرد. چه با وسایل عمومی مثل اتوبوس و قطار و هواپیما باشد چه با ماشین شخصی. همه‌ی مقدمات سفر از تهیه بلیت و هماهنگی محل اسکان و بررسی کردن موارد فنی ماشین و... همه و همه جزئیات داستان سفر هستند و من حس خوبی از حضور در آن‌ها دارم.

خیلی وقت‌ها مسیر مبدأ تا مقصد، از خود مقصد برایم جذاب‌تر است؛ به‌ویژه اگر مسیر جاده‌ای باشد و با خودروی شخصی یا قطار و حتی کتاهی مسیر سفرهای هوایی هم لذت‌بخش است. به‌طور کلی داستان سفر ایجاد تصویری متفاوت و به‌یادماندنی در زندگی روزمره و عادی است. انگار از روزمرگی‌ها کنده می‌شوی و به قول «سهراب سپهری» می‌گذاری که احساس، هوایی بخورد.

خنده‌ی اتوبوسی!

عکس و متن: محمود اعتمادی

برای تهیه‌ی عکس از مسابقات فوتبال با جمعی از خبرنگاران و عکاسان ورزشی به اصفهان رفته بودیم. در آن سال، جامی برگزار می‌شد که تیم ملی فوتبال کشورمان هم در آن شرکت داشت و به همراه سه کشور دیگر در آن به رقابت می‌پرداختند. آن سفر، جزء سفرهای کاری من بود و کلی برنامه‌ریزی کرده بودم تا در اوقات فراغت و بی‌کاری، به همراه هم‌سفرانم به گشت‌وگذار در شهر اصفهان می‌پردازیم و کلی لذت می‌بریم.

اما ماجرا دقیقاً برعکس شد. یعنی ماجرای تهیه‌ی گزارش و عکس، آن قدر وقت‌گیر بود که حد و حساب نداشت. حتی شب‌ها هم کاملاً درگیر این ماجرا بودیم تا از هتل محل اقامتمان، عکس‌ها و خبرهای تهیه‌شده را برای خبرگزاری‌هایمان تنظیم و ارسال کنیم.

شاید باورتان نشود، اما حتی فرصت نمی‌کردیم برای خودمان یا خانواده، سوغاتی تهیه کنیم. یاد می‌آید چون زمان سفر، طولانی‌تر از آن چیزی که پیش‌بینی کردیم، شد، مجبور شدیم بلیت‌های هواپیما را کنسل کنیم و اتوبوسی درست بگیریم.

قرار بود همه‌ی همکاران، سر ساعت مشخصی، دم در هتل جمع شوند تا به طرف تهران حرکت کنیم؛ اما یکی از خبرنگاران، با تأخیری نیم‌ساعته رسید. همه از دستش ناراحت بودیم. بعد فهمیدیم در آن زمان کوتاه، دلش می‌خواست برای خودش یک یادگاری بخرد. وقتی رسید، یکی از دوستان به او گفت: «ای بابا... معلومه که تا حالا سفر کاری رو تجربه نکرده بودی؟ حالا چی خریدی؟»

– ببخشید... به جفت گیوه خریدم... کمی پام رو می‌زد و برام کوچیک بود... رفتم تا عوض کنم... باز هم ببخشید که دیر کردم...

– ای بابا... مگه همون دفعه‌ی اول، پاهات رو با خودت نبرده بودی... و همه‌ی اتوبوس، خندیدند!



کردون

برای خانه‌ام؛ بابل

هوای آشنا، لحظه‌های آشنا

● عکس و متن: شیوا حریری

می‌کردم، در کوچه پس‌کوچه‌های راه بروم و تماشایش کنم. هنوز هم همین کار را می‌کنم. هر بار که به خانه برمی‌گردم، راه می‌افتم توی شهر، می‌روم به محله‌های قدیمی و آرزو می‌کنم هنوز جاهایی مانده باشد تا خاطره‌هایم را دوباره ببینم. باز هم سقف‌های سفالی را پیدا کنم که رویشان خزه بسته و یادم بیاید وقتی بچه بودم

غریبه شده‌ایم، آن قدر که دیگر کوچه‌هایش را نمی‌شناسم و دیگر درخت‌هایش سر جایشان نیستند. خیابان‌هایش پهن شده و گذر به گذر، نشانه‌های آشنایش از بین رفته و هر بار، در جایی که خوب می‌شناختمش، ناگهان گم می‌شوم. من عادت داشتم، از همان روزهای نوجوانی‌ام، که هنوز این‌جا زندگی



بازار روز

را پیدا کنم. هنوز می‌توانم سر از بازار در بیابوم؛ مسجد جامع یا پنج‌شنبه‌بازار و بچرخم در میان دسته‌های سبزی و کره و تخم‌مرغ محلی و بطری‌های آب‌نارنج و فصل به فصل زنبیل‌های پرتقال و سبدهای انار ترش و تشت‌های بهارنارنج و دسته‌های سنبل محلی... همه‌ی چیزهایی که یادم می‌آورد این شهر، هنوز و همیشه شهر من است.

را پیدا کنم. هنوز می‌توانم سر از بازار در بیابوم؛ مسجد جامع یا پنج‌شنبه‌بازار و بچرخم در میان دسته‌های سبزی و کره و تخم‌مرغ محلی و بطری‌های آب‌نارنج و فصل به فصل زنبیل‌های پرتقال و قدیمی ملاقات کنم که روزی روزگاری درش باز بود و من مهمانش بودم.

هوای آشنا، آسمان آبی است با تکه‌های سفید ابر. اما روزهای آخر اسفند بچگی‌هایم بیش‌تر بارانی بود، باران ریز سمج بی‌وقفه. هنوز هوای آشنایش را می‌شناسم و هنوز می‌توانم توی شهرم بگردم به دنبال نشانه‌های آشنا، لابه‌لای اسم‌های محله‌ها؛ نقیب‌کلا و اجابن و سنگ‌پل، پیرعلم و پل‌پیش و رودگر محله، روزها و لحظه‌ها و خاطره‌ها



یعنی این خانه هنوز وجود دارد؟



گیاهان بی‌اجازه!

کردون

سفر مجازی به جزیره

● فریا خانی

نبرد، از ماندگاری و معطلی در بندر آفتاب خبرمان نبود. بندر عسلویه، عجیب‌ترین جای دنیا است. سرزمینی کنار دریا. زیبا و باشکوه و اسرار آمیز. اما می‌گویند آلوده‌ترین نقطه‌ی صنعتی زمین هم هست. آلودگی ناشی از تأسیسات صنعتی به بهره‌برداری رسیده که از نظر میزان آلودگی شرایط خوبی ندارد.

امسال از سفر خبری نیست. به خاطر ویروس «کرونا» نباید سفر کنیم. اما خاطرات سفر که هست. هیچ می‌دانید خواندن سفرنامه، دیدن عکس‌های سفر، نوعی سفر مجازی است. پس با به‌خاطر آوردن سفرها، به یک سفر مجازی می‌رویم.

یادش به‌خیر؛ نوز سال پیش، می‌خواستیم با ماشین به جزیره کیش برویم. راهی طولانی را در پیش داشتیم. مسیر راه این بود. تهران، کاشان، اصفهان، شیراز، عسلویه، بندر آفتاب و بعد باید سوار شناورها می‌شدیم و به جزیره می‌رسیدیم. از سیل خبرمان

نیز باید می‌ماندیم تا دریا خوار می‌کند. یک شبانه‌روز در این بندر ماندیم. در نزدیکی‌های بندر آفتاب، هیچ شهر و روستایی نبود. تنها غرفه‌ای کوچک، ماهی‌تن، چیپس و آب می‌فروخت. شایعه‌ها فراوان بودند یکی می‌گفت: «ظرفیت کیش پر شده... کسی را



عکس: سایت کیش‌پاپ

مساعد باشد این شناورها تا هفت‌نات هم حرکت می‌کنند. یک ساعت و نیم بعد به جزیره کیش رسیدیم؛ جزیره‌ای زیبا با خیابان‌های منظم و فروشگاه‌های بزرگ... و سختی شب گذشته از یادمان رفت!

راه نمی‌دهند! یکی می‌گفت: «تا ۴۸ ساعت دیگر دریا آرام نخواهد بود.» ما هرچه خوراکی در ماشین داشتیم؛ خوردیم. شب را هم در ماشین صبح کردیم. کمر و دست و گردن برای ما نماند. صبح، بلندگوها گفتند به صف

آلودگی در این منطقه، در سه‌بعد هوا، آب و خاک است که سبب تخریب گسترده‌ی محیط زیست و پوشش گیاهی و جانوری شده. شاید پدران بعضی از شما در عسلویه کار می‌کنند. آن روز هوا معتدل و بارانی بود. البته باید این‌جا را در تابستان گرم دید. عسلویه سرزمین کار و تنهایی است. منظره‌ی مشعل‌های روشن‌گازی و بوی گاز که همه‌جا پیچیده...

ما به خلیج فارس رسیده بودیم. آب مات دریا و شن‌های سفید، کشتی‌های بزرگ در دور دست‌ها. چرا به این نقطه که می‌رسیم به هوای دم‌کرده و مرطوب با کشتی‌هایش، گریه‌ام می‌گیرد. این‌جا کجاست خدا! این خلیج فارس چه قدر حادثه دیده چه قدر داستان دارد؟! مقصد ما بندر آفتاب بود. می‌خواستیم با شناورها خود را به کیش برسانیم. قاصدان این بود که چهار روز آن‌جا باشیم و برگردیم. ۱۱ صبح، بندر آفتاب بودیم و پذیرش شدیم. گفتند گویا دریا آرام نیست به قول جنوبی‌ها، دریا خواهر نبود... باید تا آرام‌شدن دریا صبر می‌کردیم. شناوری در کار نبود. ماشین‌هایی که از روزهای قبل پذیرش شده بودند، هم مانده بودند. ما



عکس: فریا خانی

همیشه در چاه‌های رو به آسمان باز است

● عکس و متن: پگاه شفتی

سفر برای من، یعنی دیدار با گذشته! یعنی سوار شدن در ماشین زمان و سفر کردن به تاریخ!

همیشه به محض این که پایم به خاک مقصد رسیده، در به در موزه‌ها و خانه‌موزه‌ها بوده‌ام! از خانه‌موزه‌ی مشروطه در تبریز گرفته تا خانه‌ی «گوته» در آلمان یا خانه‌ی «کریستف کلمب» در ایتالیا و...

اما این روزها که از ترس کرونا، در خانه محبوس هستیم، بیش از همیشه یاد سلول انفرادی «ادوارد دانت» قهرمان رمان «کنت مونت کریستو» در قلعه‌ی «ایف» می‌افتم. من این قلعه را از نزدیک دیده‌ام، همین‌طور سلول مخوف منتسب به ادوارد دانت را. «الکساندر دوما»، قهرمان رمانش را در این قلعه محبوس کرده بود و همین رمان خیالی و ماجراجویی که در این قلعه می‌گذرد، باعث شده تا هر سال گردشگران بسیاری برای دیدن این زندان و سلول انفرادی‌اش به ماریسی بیایند. هر چند در واقعیت دانت‌های وجود ندارد...

اما این زندان عجیب ساحلی، یک واقعیت زشت تمام عیار است. واقعیتی که حالا تبدیل به یک موزه‌ی زیبا شده و در دل یک طبیعت رؤیایی میزبان گردشگران است. قلعه‌ی ایف، ۵۰۰ سال قبل برای حفاظت از بندر ماریسی ساخته و بعدها تبدیل به زندان شد. زندانی که امروز در آن بلندای خوش آب و هوا آرام گرفته و جز بازدیدکنندگان سرخوش و شگفت‌زده میزبان دیگری ندارد.

سلول انفرادی دانت، یک دریچه رو به آسمان اقیانوس داشت و من از آن عکس گرفتم تا یادم باشد همیشه در چاه‌های رو به نور خواهد بود، رو به امید، رو به آسمان. حتی در یک سلول تاریک...

حتی اگر سه هفته محبوس و قرنطینه باشیم و ترس و اضطراب این روزهایی به‌طعم کرونا، دنیايمان را تیره کرده باشد، اما هنوز در پیچه‌ی امید ما رو به زندگی و رو به آسمان باز است...

کردون



اگر شبی سوار ماشین در جاده‌ی چالوس در حرکت بوده باشید، می‌توانید ترس و وحشت را با همه‌ی وجودتان احساس کنید. بله، می‌دانم این که شب در جاده باشید، اصلاً ترسناک نیست اما اگر باتری ماشین یک‌دفعه خالی کند همه چیز وحشتناک خواهد شد.

نور چراغ‌های ماشینمان کم‌سو شده بود. جاده‌های بیرون شهری هم که چراغ ندارند. همه‌ی تمرکزها روی جاده

وحشت در جاده‌ی چالوس!

● عکس و متن: یاسمن رضائیان

ماشین یک طرف، نبودن کمک یک طرف، سرمای هوا یک طرف و خطر نگه‌داشتن کنار جاده یک طرف. می‌بینید که بدبختی ما چندین طرف داشت!

تصمیم گرفتیم شب را در جاده بمانیم تا صبح، وقتی هوا روشن شد، بتوانیم ماشین را رو به راه کنیم و راه بیفتیم. وقتی در ماشین چشم‌هایمان را بسته بودیم که مثلاً کمی بخوابیم نه به تاریکی ظلمانی جاده، نه به کوه‌های باهیمیتی که در شب عجیب جلوه می‌کردند، نه به خواب آلودگی مفرط و نه به سرمای هوا، به هیچ کدام فکر نمی‌کردم. فقط به جای خطرناکی که ایستاده بودیم فکر می‌کردم. به این که هر لحظه ممکن است یک ماشین سنگین با سرعت بیاورد و به ما بزند و نصف ماشین را با خودش ببرد!

راستش حالا که دارم این یادداشت را می‌نویسم از تصور چنین صحنه‌ای خنده‌ام می‌گیرد. اما آن شب هیچ چیز خنده‌دار نبود. برعکس، خیلی هم دلهره‌آور بود. همان شبی که فکر می‌کردم به صبح نمی‌رسد و وقتی سپیده را دیدم احساس کردم از نسل نجات یافتگانیم!

ممکن بود ماشینی از پشت به ما بزند و شوت شویم!

خلاصه که توانستیم جایی امن در شانه‌ی جاده کنار بزنیم و امدادخودرو را خبر کنیم. دو ساعتی طول کشید تا امدادخودرو آمد و باتری ماشین را عوض کرد. بعد خوش و خرم راه افتادیم. اما هنوز چند کیلومتری نرفته بودیم که تسمه پاره شد! چند لحظه بعد از پاره شدن تسمه، ماشین خود به خود ایستاد. تنها کاری که توانستیم بکنیم این بود که قبل از ایستادن، آن را به سمت حاشیه‌ی جاده بکشانیم. مشکلات



هنوز صدایی مرا به سوی تو می‌خواند!

● عکس و متن: سیدسروش طباطبایی پور



فردا، بهار می‌آمد و حدود ساعت دوی صبح‌شنبه، سال کهنه‌ی ۹۳، خودش را به سال نو تحویل می‌داد. بار اولی بود که به کردستان زیبا سفر می‌کردم و دقیقاً نمی‌دانستم که از سندیج تا مریوان، باید چندبار عقره‌ی ساعت‌شمار ساعت، دور خودش بچرخد تا به دریچه‌ی «زریوار» برسیم. غافل از درک لذت مسیر، خودم و هم‌سفری‌هایم عجله داشتیم تا هر چه زودتر، به هتل مریوان برسیم و خودمان را برای تحویل سال نو آماده کنیم.

در طول مسیر، علاوه بر کوه و سرسبزی و هوای پاک، اما هیمة‌هایی بلندبالا، توجه مرا به خودش جلب کرد. چوب‌های خشکی که روی سر و کله‌ی هم، کنار جاده، گله‌به‌گله، چیده شده بودند و گاهی دو برابر قد آدمی‌زاد، قد داشتند. انگار هر چه به عصر نزدیک‌تر می‌شدیم قرار بود اتفاقی حیرت‌انگیز، ما را غافل گیر کند. حوالی روستای نیگل، در مسجدی به همین نام اتراق کردیم تا هم از قرآن تاریخی داخل آن مسجد بازدید کنیم و هم کمی خستگی راه از تن به در کنیم. قرآن داخل مسجد، به خط زیبای کوفی نوشته شده و بیش از هزار سال قدمت داشت. وقتی از مسجد خارج شدیم، آن اتفاق هیجان‌انگیز رخ داد. هیمة‌ها، آتش گرفته بودند و عصر آخرین روز زمستان را پر نور و گرم کرده بودند. مردان روستا هم، دور بلندترین هیمة‌ای که تا آن روز، به چشم خودم دیدم، جمع شده بودند، دست در دست هم کرده بودند و پایه‌پای مردی که جلوی دسته بود، هماهنگ حرکت می‌کردند و آواز می‌خواندند. زنان و کودکان هم دست می‌زدند و لبخند! دیگر بی‌خیال مریوان و هتل شدیم. تا حدود ۱۲ شب، هر ۱۰ دقیقه یک‌بار، نیش ترمزی می‌زدیم و خودمان را به جمع مردمان کرد می‌رساندیم و ما هم دست در دستشان، شاد بودیم و آواز می‌خواندیم. زیبایی شهر مریوان، استواری کوه‌هایش، سرسبزی دامنه‌هایش، طراوت زریوارش، همه و همه برای من خاطره‌انگیز بود، اما شادی مردمان کرد، هنوز که هنوز به سوی خود می‌خواند!

کشتی روشن شب‌های بیابان

● نفیسه مجیدی‌زاده



چراغ و راهنمایی بود طی کردیم و دوباره به زیگورات برگشتیم، اما اگر نور ماه نبود فکر می‌کردیم راه را اشتباه آمده‌ایم! دشت، تاریک بود و فقط چراغ کوچکی داخل موزه روشن بود. یکی از نگهبان‌های موزه برای من دلایلی آورد که ظاهر اول باید تورها اعلام کنند که قرار است شب برای بازدید بیایند و...؛ خلاصه برگشتیم. از واکنش هم‌سفرانم چیزی یادم نیست؛ احتمالاً ماجرا با خنده و شوخی تمام شده، اما من دیگر نتوانستم به آن جا برگردم.

بناست که به‌صورت زنبیل و از گونی روی تپه قرار گرفته است. رد پای سگ باستانی را نشان آن‌ها دادم و کتیبه‌هایی با خط میخی و به جا مانده روی دیوارها. گفتیم: «ارتفاع اولیه‌ی این معبد ۵۲ متر در پنج طبقه بوده است. اما امروز تنها ۲۵ متر و دو طبقه و نیم از آن باقی مانده است.» ما برگشتیم، ولی من اصرار کردم شب هم باید بیاییم چون شب‌ها خیلی تماشایی است. آن شب ما ۴۰ کیلومتر راه را که بخشی از آن بیابانی و بدون هیچ‌گونه

میراث فرهنگی با شوق کانال‌های روی زمین را نشان داد و گفت این جا یکی از قدیمی‌ترین تأسیسات آب‌رسانی جهان است. در آن زمان با حفر و ایجاد کانال، از رودخانه‌ی کرخه، آب شهر را تأمین می‌کردند.

حدود سه هفته‌ی بعد به همراه خانواده و اقوام با سه ماشین، راهی غرب و جنوب کشور شدیم. در دشت‌های شگفت‌انگیز جنوب غرق لذت بودیم که من یاد چغازنبیل افتادم. اقامت ما این بار اهواز بود و ۴۰ کیلومتر تا معبد فاصله داشتیم، ولی در نهایت دوباره به معبد رفتیم و من هم هیجان زده، اطلاعاتم را برای همه فاش می‌کردم: «نام باستانی این بنا «چغازنبیل»، کلمه‌ای مرکب است. «چغا» یعنی «تپه» و «زنبیل» یعنی «سب»». در واقع منظور شکل ظاهری

قرار داشته است...» اما نکته‌ی این سفر، آن بود که زیگورات چغازنبیل برای اولین بار نورپردازی شده بود و ما شب‌ها به تماشای آن می‌رفتیم و در پیچ‌و تاب‌های طبقات معبد همراه با صدای باد، هم‌دیگر را گم می‌کردیم.

همان شب به مقبره‌های زبرزمینی هم رفتیم و آن جا، نگهبان مقبره برایمان گفت که یک‌بار ساعت سه‌ی صبح، یک زن و دختر کوچک باستانی را این اطراف دیده است. نگهبان دیگری را هم دیدم که روی پله‌های موزه به قلعه‌ی معبد خیره مانده بود. او با لهجه‌ی جنوبی به من گفت: «می‌دانستی ایرانیان تنها ملتی بودند که انسان قربانی نمی‌کردند؟» و با هم خیره ماندیم به این کشتی روشن دریای بیابان! فردا که آمدیم، کارشناس

در آن چهار روز بارها به تماشای زیگورات رفتیم و تمام فاصله‌ی ۱۸ کیلومتری را بین هفت تپه که اقامتگاه ما بود تا معبد، رؤیا می‌یافتیم. این معبد، روزی وسط یک شهر قرار داشت و الآن وسط این بیابان مثل یک کشتی شناور در دریاست.

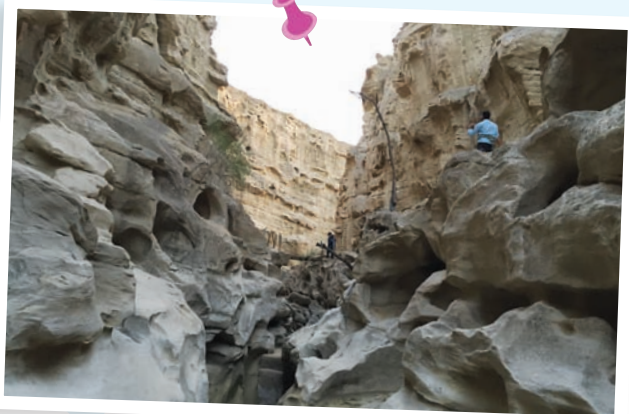
اسفندماه بود که ما با یک گروه خبری به جنوب رفته بودیم. راهنمای ما بلند صحبت می‌کرد که صدایش میان بادهای تند صحرا به گوش ما برسد: «در قرن ۱۳ پیش از میلاد «اونتاش ناپیریشا» (Untash Napirisha)، دستور ساخت شهر «دور اونتاش» را داد. این شهر، سه حصار تودرتوی خشتی داشت و دروازه‌ی اصلی آن روی حصار بزرگش بوده است. در مرکز و مرتفع‌ترین جای شهر، معبد چغازنبیل

سفر به کوه‌های پنیری از نوع لیتوان!

● عکس و متن: نیلوفر نیک‌بنیاد

اگر قرار باشد از بین سفرهایم یک سفر را برای تعریف کردن یا تجربه‌ی دوباره یا حتی مرور خاطره انتخاب کنم، بی‌شک سفر «قشم» است. البته قشم را معمولاً دو دسته از آدم‌ها دوست دارند؛ اول آن‌هایی که عاشق خریدند و دوم آن‌هایی که پدیده‌های زمین‌شناسی را دوست دارند. من زمین‌شناسی نخواندم، ولی زمین‌شناس‌ها و پدیده‌های زمین‌شناسی را دوست دارم و در گروه دوم قرار می‌گیرم. لابد می‌دانید که قشم از نظر «یونسکو»، یک ژئوپارک است. ژئوپارک به محدوده‌ای می‌گویند که میراث زمین‌شناختی قابل توجه و دیدنی داشته باشد و قشم از این نظر بی‌همتا است. از جنگل‌های حرا گرفته تا دره‌ی تندیس‌ها و سرزمین ستارگان و غارهای نمکی و تنگه‌هایی مثل تنگه چاه‌کوه و تنگه عالی. به همه‌ی این‌هایی که گفتیم، ساحل فوق‌العاده زیبا، قلعه‌ی پرتغالی‌ها، چاه‌های تلا و اماکن دیدنی امروزی مثل پارک کرو و کودیل را هم اضافه کنید تا ببینید چرا قشم گزینه‌ی معرکه‌ای برای سفر است.

حالا تمام فهرستی را که اسم بردم بگذارید یک طرف و تنگه چاه‌کوه را بگذارید یک طرف دیگر. تنگه‌ی چاه‌کوه همان جایی است که من اسمش را سرزمین پنیری لیتوان گذاشتم. البته نه به‌خاطر این که مثلاً مردمش در کار تولید پنیری لیتوان باشند؛ چون اصلاً مردمی در آن جا زندگی نمی‌کنند که بخوانند پنیری بسازند! فقط گه‌گداری حیوانات مختلفی برای آب خوردن از چاه‌های تنگه‌ی چاه‌کوه به آن جا می‌آیند و غیر از آن‌ها هر چه هست، کوه است و سنگ و سکوت و وهم. کافی است پایتان را توی این تنگه بگذارید تا فکر کنید کسی شما را جادو کرده و وارد یک قالب پنیری لیتوان شده‌اید. کوه‌های کاملاً سفید رنگی شما را شگفت‌زده می‌کنند؛ کوه‌هایی که در اثر فرسایش آب و باد به شکل‌های عجیب و غریب درآمده‌اند و سوراخ‌سوراخ شده‌اند. این شگفت‌زدگی می‌تواند چند نتیجه برایتان رقم بزند؛ اگر ترسو باشید، احتمالاً فضای توهم‌زای تنگه شما را می‌گیرد و پا می‌گذارد به فرار. اگر ماجراجو باشید، کوه را می‌گیرید و بالا می‌روید که ببینید نوک این قلعه‌ی پنیری چه چیزی در انتظارتان است. اگر هم خیال‌پرداز باشید دفترتان را برمی‌دارید و یک‌عالمه داستان عجیب‌وغریب خلق می‌کنید. تا جایی که من می‌دانم شما نوجوان‌های گروه سوم‌اید؛ پس حواستان باشد موقع سفر به قشم دفترتان را با خود ببرید!



طلوع زیبای کویر

● عکس و متن: علی مولوی

آسمان پرستاره و زیبای کویر، زهره را پیدا کردم و جهت را تشخیص دادم. دو سه چراغ‌قوه بیش‌تر نداشتم، پس چند گروه شدیم و دستمان را در دست هم قفل کردیم که نکنند کسی توی چاله یا حفره‌ای بیفتند و نفهمیم. به این ترتیب با نور اندک چراغ‌قوه‌ها، پس از یک راه‌پیمایی نسبتاً طولانی و ترسناک به کاروان سر رسیدیم.

بعد از شام تصمیم گرفتیم خوابیم که صبح سر حال باشیم، اما من به چند دلیل اصلاً نتوانستم خوابم. اول، هم‌اتاقی‌هایم بودند که صدای خروپفشان قطع نمی‌شد! صدای یکی‌شان شبیه کارخانه‌ی ذوب‌آهن بود و دیگری شبیه یک تریلی که دارد پارک‌دوبل می‌کند، اما مدام پشیمان می‌شود و از پارک بیرون می‌آید! حتی صدای خروپف اتاق بغلی را هم می‌شنیدم که یکی‌شان شبیه خرسی گرسنه به‌نظر می‌رسید! از طرف دیگر، گروهی دیگر که آن طرف کاروان‌سرا مستقر بودند تا خود صبح گیتار زدند و آواز خوانند! و از طرف دیگر، سرمای هوا چنددرجه زیر صفر بود و من لباس گرم کافی نداشتم. نتیجه این که حتی یک ساعت هم نخوابیدم. اما از این بابت ناراحت نبودم، چون این بی‌خوابی باعث شد یکی از زیباترین منظره‌های جهان را به چشم ببینم. نزدیک طلوع آفتاب، از کاروان‌سرا بیرون آمدم و روی زمین نشستیم. تماشای طلوع آفتاب در سکوت بی‌انتهای کویر مرعوبانه، منظره‌ای بی‌نظیر بود که فقط من و یکی دو نفر دیگر دیدیم و بقیه‌ی همراهم در خواب و خروپفشان غرق بودند! منظره‌ای بی‌نظیر که تا نبینید، متوجه عظمتش نخواهید شد.

اگر در دوران نوجوانی‌ام کسی از من می‌پرسید دوست داری به کویر بروی، قطعاً می‌گفتم نه! آخر چه کاری است؟ کویر که چیزی ندارد! گرم است و خشک و پر از شن! اما وقتی چندسال قبل با چند نفر از دوستانم، تصمیم گرفتیم سفری دو روزه به کویر مرعوبانه داشته باشیم، تفکر من نسبت به کویر تغییر کرد.

زمان مناسب سفر به کویر، ماه‌های سرد سال است که هوا گرم و سوزان نیست و جانوران خطرناک کویر هم در خواب‌اند! ما هم اواخر بهمن به مرعوبانه رفتیم. ساعت شش صبح با اتوبوس تور از زیر پل سیدخندان راه افتادیم، اما در مسیر مرعوبانه با پلیس راه درباره‌ی مجوز تور مشکلاتی داشتیم و خیلی معطل شدیم؛ این شد که عملاً وقتی به کاروان‌سرا رسیدیم، نزدیک غروب آفتاب بود و لذت روز اول کویر و عکاسی را از دست داده بودیم. با چند نفر از همراهم تصمیم گرفتیم برویم در دریاچه‌ی نمک و دست کم کمی قدم بزنیم که تمام روزمان را هم از دست نداده باشیم. هوا جمعی حدود ۲۰ نقره بودیم و چند کیلومتر راه رفتیم. هوا تاریک شد. آتش روشن کردیم. دور آتش چرخیدیم، بازی کردیم و آواز خواندیم. ناگهان یکی از همراهم پرسید: «کسی می‌دونه باید از کدوم‌ور برگردیم؟!» و همه ماتمان برد! همه‌جا تاریک بود و اگر از نور آتش دور می‌شدیم، جلوی پایمان را هم نمی‌دیدیم. بله، ما رسماً گم شده بودیم! کمی ترسیدیم، ناگهان یادم آمد وقتی که از کاروان‌سرا خارج شدیم، سیاره‌ی زهره سمت چپمان بود، پس الآن که می‌خواهیم برگردیم باید سمت راستمان باشد. در

کردون

بهار با خودش خبرهای خوب می‌آورد



تصویرگری:
ملیکا غلامی
۱۶ساله از تهران

نگار مطیع از اهواز نوشته: «می‌ماند آرزوهایی که امیدوارم نوشتنشان، اتفاق افتادنشان را محتمل‌تر کند. این که مریضی برود، خنده‌ای روی لبی محو نشود و هیچ چشمی به سیاه‌بختی گریه دچار نشود...»

- ای کاش... ای کاش!

و هستی هاشمی از ایلام نوشته: «این روزها اصلاً تعطیلی خوشحالم نمی‌کند! حالمان حساسی گرفته. اولین باری است که دوست دارم برگردم به مدرسه. حساسی دلم برای دوستانم و خل و چل بازی‌هایمان تنگ شده... کرونا باعث شد که بفهمیم چه قدر به هم دیگر وابسته‌ایم و چه قدر خیلی چیزها را نمی‌دانستیم.»

و حدیث گرگی از تهران نوشته: «هی روزگار! چند روز دیگر سال نو می‌رسد ها! این ماجراها برای آدم حواس نمی‌گذارد. بهار آن گوشه‌موشه‌های ذهنم قایم شده. پیدایش نمی‌کنم. باید بروم دنبالش بگردم...»

پی نوشت: گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل برس کشی ای مرغ خوش‌خون غم‌مخور
حافظ خیلی حرف‌های خوبی می‌زند...»

آخ که چه قدر دلمان برای آرامش و لبخند تنگ شده، برای روزهای ساده‌ی زندگی. اما بهار می‌رسد و با خودش خبرهای خوب می‌آورد. در خانه می‌مانیم و به خودمان و به هم دیگر کمک می‌کنیم تا این روزهای سخت با سلامتی بگذرد. برای خودمان کارهای تازه می‌تراشیم و چیزهای تازه یاد می‌گیریم و رؤیای باقیم، رؤیای روزهای بهتر.

انتظار

حسن شعر

در دلم شکوفه می‌کند

پرنده‌ها آواز عشق می‌خوانند.

ماهی قرمز در تنگ بلوری می‌رقصد.

لباس نو تنم می‌کنم

و از پنجره خیره می‌شوم به خیابان.

شاید

بهار آمدنت نزدیک است

زینب محمدی، ۱۷ساله از شهرقدس

باران بهار

انگشت‌هایش

روی ماشین تا پد قدیمی

ترانه‌ی جدیدی می‌نوشت

ترانه‌ای شاد و تند

انگشت‌هایش می‌رقصد

روی کاشی‌های حیاطمان!

سارا انجفی، ۱۷ساله از سروستان

ساعت

-سعید، سعید، مادر، بلند شو این ساعت رو ببر بده آقارضا تعمیر کنه. الان سال تحویل می‌شه.

چشمی می‌گویم و بلند می‌شوم. فرزانه می‌گوید: «مامان، ساعت رو بهش بده بره. واسه‌ی چی داری تمیزش می‌کنی؟»

مامان دستمال را روی ساعت می‌چرخاند و می‌گوید: «وا، همین مونده آقارضا بره به شمسی بگه رو ساعت یه خروار خاک نشسته بود!»

-باشه مامان، تمیز شد. حالا بده.

ساعت را توی دستم می‌گیرم و به سمت تعمیراتی آقارضا می‌روم. آقارضا نگاهی به ساعت می‌کند و می‌گوید: «حال مریضون که اصلاً خوب نیست!»

به دور و برم نگاه می‌کنم: «مریض؟»

پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «ساعت رو می‌گم.» لبخند می‌زنم. آقارضا ساعت را زیر و رو می‌کند.

-نه سعید جون. این ساعت درست بشو نیست. می‌تونم این رو ازت بگیرم و به جاش یه ساعت مچی قشنگ از این جا برداری.

به قول آقا جان حرف آقارضا را که توی ذهنم چپ و راست می‌کنم و می‌بینم یک ساعت سالم مچی از یک ساعت خراب دیواری بهتر است. به ساعت مچی آبی‌رنگم سلام می‌کنم و با ساعت دیواری وداع می‌کنم و راهی خانه می‌شوم.

مامان همین که ساعت را روی مچم می‌بندد دمپایی‌اش را به سمتم پرت می‌کند و فرزانه سرم جیغ می‌کشد که چرا فقط به فکر خودم بوده‌ام و ساعت را دخترانه نگرفتم. هیچ چیز نمی‌گویم. فرزانه بعد از این که جیغ و ویغش تمام شد، تابلویی را جای ساعت آویزان می‌کند و مامان هم ساعت را از دستم درمی‌آورد و در سفره‌ی هفت‌سین می‌گذارد.

سمانه منافی، ۱۶ساله از اسلامشهر



تصویرسازی: زینب علی‌سرکد، ۱۷ساله از پاکدشت

یادگار

تو به یادت هست عصر جمعه‌را؟

قهقهه‌های تو و لبخند من

پشت ایوان، نور داغ آفتاب

شمعدانی‌های بی‌بی جان من

عطرشان پر بود در ایوان ما

زیر باران در حیاط خانه‌مان

شمعدانی‌های کوچک مانده‌اند

نیستی و عطر تو پر می‌شود

مزه‌ی دل چسب چای داغ را

سیب‌های کم‌نظیر باغ را

چرخ می‌زد در میان حجره‌ها

شاد می‌گشتند در این ماجرا

شمعدانی‌های سرخ و صورتی

خیس می‌گشتند هر یک نوبتی

از همان دوران زبیا یادگار

در حیاط خانه در فصل بهار

نازنین حسن‌پور، ۱۷ساله از تهران



عکس: حاتبه غلامی از تهران



جعبه‌ی جادویی

فاطمه سرشقی

تصویرگری: سحر میزانشین

را روی پیشانی‌اش گذاشت، ابروهایش را به هم گره زد و باز هم نگذاشت گل آذین را بغل کنم. گل آذین لبخند کم‌رنگی زد و خیلی آرام جوری که صدایش را به زور می‌شنیدم، گفت: «چه قدر گرمه» و دیگر بعد از آن، صدایش را نشنیدم. البته به جز صدای سرفه‌هایش که به قول بابا، انگار مشتی سنگ‌ریزه توی گلویش جمع شده که با هر سرفه‌ای بالا و پایین می‌شوند و صدایشان جوری است که هر کس می‌شنود، گلویش شروع به خاریدن می‌کند.

امروز که پانیزد زنگ زد و پرسیدم بالآخره برای تولد تارا چه کار کردی، دیگر نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. پرسید: «به نظرت تارا از کتاب «مجستریوم» خوشش می‌آید؟ یک جورهایی شبیه هری پاتر است.» دماغم را بالا کشیدم و با فین‌فین توی گوش‌هایم پیچ کردم: «من از کجا باید بدانم؟» و زود قطع کردم.

بابا که از اتاق گل آذین بیرون آمد جلویم ایستاد. دست‌کش پوشیده و ماسک زده بود. طرف خالی را جلویم تکان داد و گفت: «حالت خیلی بهتر شده. تمام سوپش را خورد.» آن قدر بلند حرف می‌زد که شک ندارم دلش می‌خواست گل آذین هم صدایش را بشنود. لابد سعی می‌کرد به‌طور غیرمستقیم به گل آذین امید بدهد. مامان می‌گفت هیچ چیز به‌اندازه‌ی امیدواری حالش را خوب نمی‌کند. بابا هنوز داشت بشقاب خالی را در هوا تکان می‌داد که صدای سرفه‌های گل آذین بلند شد. صدایش آن قدر بلند بود که حتم داشتم شیشه‌ی پنجره‌ی

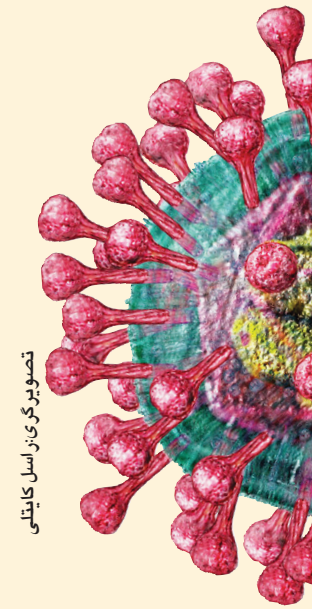
گوشی‌ام که بلند شد، دیگر نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

حالا دیگر هم می‌توانستم صدای گل آذین را بشنوم و هم خودش را در واتس‌آپ ببینم. گل آذین که صدایم کرد انگار برای اولین بار اسمم را می‌شنیدم. هیچ کس به‌اندازه‌ی او مهر آذین را قشنگ تلفظ نمی‌کرد. روی تخت، دراز کشیده بود. زیر چشم‌هایش پف داشت و لب‌هایش هنوز قرمز بودند. چیزی نگفتم، اما فکر کردم از همیشه خوشگل‌تر شده است. گل آذین که پرسید: «برای تولد تارا چه کار کردی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و به زور آب دهانم را قورت دادم. گفتم: «می‌خواهی جعبه‌ی جادویی تولد برایت درست کنیم؟» آن قدر یواش حرف می‌زد که صدایش را به زور می‌شنیدم. گل آذین هیچ وقت چیزی را فراموش نمی‌کرد. خودش پارسل برای تولدم یکی از آن جعبه‌ها را درست کرده بود و روی دیوار هرطرفش جمله‌ای قشنگ با روان‌نویس‌های رنگی نوشته بود. جعبه‌ای کوچک‌تر هم تویش درست کرده بود که یک طرف عکس من و خودش را چسبانده بود و طرف دیگرش، عکس مرا با فتوشاپ کنار هری پاتر گذاشته بود. دو طرف دیگر را هم قلب چسبانده بود. تارا آن قدر از جعبه خوش آمده بود که فکر می‌کردم اگر هدیه گل آذین نبود، حتماً به او می‌دادمش.

گل آذین چندبار سرفه کرد و پرسید: «موافقی؟» بهترین هدیه‌ای بود که می‌توانستم به تارا بدهم. گفتم: «خوب است، اما مشکل این است که من بلد

گل آذین چندبار سرفه کرد و پرسید: «موافقی؟» بهترین هدیه‌ای بود که می‌توانستم به تارا بدهم. گفتم: «خوب است، اما مشکل این است که من بلد



تصویرگری: زاسل کابیتی

نیستم درست کنم.» گل آذین یکی از آن لبخندها زد که روی لپش چال می‌انداخت و گفت: «تو مقواهای رنگی و چسب و قیچی را آماده کن. من بهت می‌گویم باید چه کار کنی.»

آن شب مامان که از بیمارستان برگشت، جعبه‌ی ما هم آماده شده بود. مامان باور نمی‌کرد آن را با کمک گل آذین درست کرده‌ام. اما وقتی از اتاق گل آذین بیرون آمد، با لبخند گفت: «مثل این که آن جعبه واقعاً جادویی بود. تبش پایین آمده.» و برای این که حرفش را باور کنیم دماسنج را جلوی چشم‌هایمان گرفت و لبخند زد.

نگذاشته‌ام که هدیه‌ای بخرم. اخم می‌کند و می‌گوید: «شما از مدت‌ها پیش دارید نقشه می‌کشید، چه‌طور برای هدیه‌اش فکری نکرده بودی؟» نمی‌گویم که منتظر بودم گل آذین بیاید و با هم هدیه بگیریم. او همیشه خیلی خوب می‌داند برای هر کس چه هدیه‌ای بگیریم که خوشش بیاید. اما حالا از وقتی برگشته از آن اتاق بیرون نیامده است. نه که خودش نخواهد یا دوست داشته باشد تنها باشد؛ مامان نمی‌گذارد. می‌گوید کمی سختی بکشیم بهتر از آن است که همه‌مان مریض بشویم و سرش را برمی‌گرداند که چشم‌های خیشش را نبینم.

اصلاً از وقتی گل آذین برگشت، همه چیز این تعطیلات بدتر شد. نه که بخوایم او را مقصر بدانم، اما تا قبل از آمدن او حداقل می‌توانستیم به اتاقم بروم یا هری پاتر را با صدای بلند ببینم؛ بدون این که بابا مدام توی گوشم بگوید صدایش را کم کن، خواهرت بیدار نشود. اصلاً هیچ کس حواسش به من نیست که با صدای سرفه‌های گل آذین چه‌طور می‌توانم با آن صدای کم‌تلویزیون چیزی بشنوم؟

روز اولی که گل آذین برگشت مثل همیشه بود؛ جز لب‌هایش که از همیشه سرخ‌تر بود. الان که فکر می‌کنم، انگار چشم‌هایش هم از همیشه خسته‌تر و خواب‌آلوده‌تر بود. همه می‌دانستیم که توی قطار از صدای تلق‌تولوق خوابش نمی‌برد و تمام راه را در تاریکی خیره می‌شود به جاده، برای همین چشم‌هایش ذره‌ای هم نگرانمان نکرد. با این همه مامان نگذاشت بغلش کنم و گفت: «بعد از حمام و عوض کردن لباس‌ها» و گل آذین را مستقیم فرستاد حمام. گل آذین که از حمام بیرون آمد، لپش از قبل هم قرمزتر شده بود. مامان دستش

ادامه داد: «مدت‌هاست منتظر چنین فرصتی بودم.» اما مامان تعطیل که نشد هیچ، ساعت کاری‌اش از قبل هم بیش‌تر شد و توی خانه هم، جای این که همان مامان قبلی باشد، تبدیل به پرستاری شد که از صبح تا غروب توی بیمارستان از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و تب مریض‌ها را اندازه می‌گرفت و حواسش بود که داروهایشان را سر وقت بخورند. به ما دارو نمی‌داد، اما هر بار که از آشپزخانه برمی‌گشت آب پرتقالی، سیبی، چیزی برایمان می‌آورد و بالای سرمان می‌ایستاد تا مطمئن شود همه‌اش را خورده‌ایم.

با تارا کلی برنامه ریخته بودیم؛ قرار بود یک‌روز او به خانه‌ی ما بیاید و یک‌روز من به خانه‌ی آن‌ها بروم. برنامه‌مان هم مشخص بود؛ اول یکی از قسمت‌های «هری پاتر» را می‌دیدیم و بعد کمی کتاب می‌خواندیم و خسته که می‌شدیم، بازی جدیدی اختراع می‌کردیم. حتی فکر کرده بودیم به «مهرآیین» و «آوین» هم بگوییم بیایند. هر چه تعدادمان بیش‌تر بود، بیش‌تر خوش می‌گذشت. حالا که مدرسه‌ای در کار نبود، شاید بابای «پانیزد» هم اجازه می‌داد او هم بیاید. از کجا می‌دانستیم این تعطیلات قرار است بدترین و حوصله‌سرب‌ترین تعطیلات تمام عمرمان باشد و قرار نیست اصلاً هم دیگر را ببینیم؟ شاید اگر آخر هفته، تولد تارا نبود، این قدر همه چیز بد به نظر نمی‌آمد. از چندماه پیش با مهرآیین و آوین و پانیزد برای سورپرایزش نقشه کشیده بودیم و حالا همه چیز به همین راحتی نقش بر آب شده بود. حتی یک تولد معمولی هم نمی‌توانستیم بگیریم. مامان می‌گوید می‌توانم هدیه‌اش را با پیک برایش بفرستم و اصلاً حواسش نیست که یک هفته است اصلاً پایم را از خانه بیرون

درست یک هفته است که مدرسه نرفته‌ام و این یعنی یک هفته است که «تارا» را ندیده‌ام. یک هفته است باشگاه پینگ‌پونگ و کلاس گیتار هم نرفته‌ام. دیگر هیچ چیز مثل قبل نیست. مامان آن قدر دیر از بیمارستان برمی‌گردد و آن قدر خسته است که حوصله‌ی هیچ کاری را ندارد. همین که در خانه را باز می‌کند، به من و بابا اشاره می‌کند که نزدیکش نشویم. همه‌ی لباس‌هایش را که در ماشین لباس‌شویی می‌ریزد و به حمام می‌رود، تازه کار بابا شروع می‌شود و برای هزارمین بار در آن روز، همه‌جا را ضدعفونی می‌کند. خانه را بوی الکل و وایتکس پیر می‌کند؛ اما بابا دست‌بردار نیست. دست‌گیره‌ی اتاق من و «گل آذین» را که البته الان یک هفته است که فقط اتاق گل آذین است، محکم‌تر از جاهای دیگر دستمال می‌کشد و می‌گوید: «خدا می‌داند روزی چندتا مریض به آن بیمارستان می‌روند. نباید بگذاریم پای ویروس‌ها به این‌جا هم باز شود.» و جوری نگاه می‌کند که انگار با مزه‌ترین حرف دنیا را زده و من باید الان از خنده نقش زمین شده باشم. اما هر کار می‌کنم خنده‌ام نمی‌گیرد. حتی نمی‌توانم از آن لبخندهای کج و به قول تارا الکی تحویلش دهم. انگار یادش رفته چرا یک هفته است که در اتاق من و گل آذین، بسته مانده و حتی برای برداشتن کتاب و دفتر هم اجازه ندارم به آن‌جا نزدیک شوم.

اولین روز تعطیل، همه خوشحال بودیم. بابا روی کاناپه دراز کشید و یکی از آن کتاب‌های بزرگ و قطورش را در دست گرفت و زیر لب گفت: «حالا به‌جای سر و کله‌زدن با دانشجوها می‌توانم برای خودم کتاب بخوانم.» کتاب را جلوی صورتش گرفت و زیر لب